

فرار از حقیقت

فرار از حقیقت

فراز

✓ **سالم‌هاست** به خاطر خطائی که مرتکب شده ام خود را سرزنش می‌کنم و اکنون راضی نمی شوم برای جبران آن خطا دامن به گناهی بی‌الایم که تا واپسین روز زندگی همراه من باشد .
یک روز برای اینکه شیشه دل او نشکند و بر آئینه روحش غبار غم ننشیند دروغ گفتم . و حالا با چه جرئت حقیقت را فاش سازم ؟
آبگینه دل‌های دیگری را بشکنم ؟

آنروز در غم از دست رفتن امیدی که خدا با محبت بخشیده بود و با دانایی می گرفت مرثیه خوانی می کردم .
بیاموزیم که از خدا چیزی نخواهیم مگر آنچه که خودش با بزرگواری عنایت می کند .

فرار از حقیقت فرار از حقیقت

داشتم آخرین گزارش بازار بورس و اقتصادی را که از نماینده شرکت در اروپا رسیده بود مطالعه می کردم گزارش از نوجهت امیدوارکننده بود . یکی از بابت میزان فروش و دیگری به خاطر بالا رفتن قیمت‌ها .

خوشحال شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم . در این فکر بودم که اگر وضع اینگونه ادامه یابد من می توانم تا پایان سال مالی بدهی خود را به بانکها بپردازم .

دوباره طرح‌های آینده فکری کردم ، سیگاری به گوشه لبم گذارده و هنوز آتش زنده بودم که تلفنم با صدای دلخراشی رشته افکارم را از هم گسیخت .
گوشی را برداشتم و صدای (او)همسرم را شنیدم .
- سلام خانم

-سلام ناهارمیی خونه؟

-حتما میام .

-پس سعی کن زودتر بیای ، حال من خوب نیست .

-چت شده؟

-باز هم مثل همیشه احساس بارداری می‌کنم ، ویار دارم ، حال تهوع بهم دست میده .

-خدا را شکر اینکه ناراحتی نداره ، انشالله بچمون به دنیا بیاد ورزده بمونه .

-اوه . چه امید بیهوده ای ! این دفعه چندمه ، خدا نمی خواد ما بچه داشته باشیم .

هیچ نعمتی رو نمیشه بزور از خدا گرفت .

-نایمید نباش همسرم .

-نایمید نیستم اما امیدوار هم نمی‌تونم باشم بهر حال امروز زودتر بیا وقتی اینجوری میشم دلم می خواد تنها نباشم و چه بهتر که تو در کنارم باشی . با دیدن تو احساس دلگرمی می‌کنم .

-چشم الان میام . عصرم می رویم پیش دکتر . گوشه‌ی کار گذاشتم و بلافاصله از جا بلند شدم . میل ورضای او برای من بمنزله فرمان بود . فرمانی که می بایست اجرا شود .

همسرم آنقدر برام عزیز بود که در تمام دنیا کسی را بیشتر از او دوست نمی داشتم .

دبختانه زندگی ما بوجود یک بچه رونق نمی گرفت.

همسر هر سال حامله می شد . ولی وقتی جنین به دوماهگی می رسید سقط می کرد و باز یاس و حرمان و ناامیدی دل و جان ما را مسخر می کرد . هیچکس در این عالم واقعا خوشبخت نیست ، یکی چون من همه چیز دارم و بچه ندارم .

دیگری بچه دارد نان ندارد که بتواند شکم آن بی گناهان را که ناخواسته به دنیا می آیند سیر کند .

یکی پول ندارد ولی از عدم سلامتی بدن رنج می برد .
نیمی از عمرش را روی تخت بیمارستانها و در اتاق انتظار پزشکهای سبوری می‌شود .

تا آنجا که من تجربه کرده ام هیچ کس بطور قطع و یقین سعادتمند نیست . غم من غم بی فرزندی بود . زیاد مالمچه کرده بودیم . پزشکان متخصص فوق تخصص مرا مقصر می دانستند و هم او را .
کارگی از دستمان ساخته نبود چراینکه به خدا پناه ببریم و از او یاری بخواهیم . با عجله خود را به خانه رسانیدم .

او روی کاشپه دراز کشیده بود و به دیدن من برخاست نشست . رنگ به چهره نداشت دستپاشش را بدست گرفتم . به چشمان من نگریست و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت : بازم به بچه . چه مسخره اس . همیشه قبل از تولد باید برایش مراسم سوگواری برپا کنیم .

خدا ما رو دوست عزیزم . خدا همه بندها ها شو دوست -اشتباهی می کنی عزیزم .

داره .

-پس چرا نمی خواد من و تو مادر و پدر بشیم ؟ -شاید خیر و صلاح ما همینه که بچه نداشته باشیم .

-چه حرفا می زنی ، خوب بود بجای تجارت وکارخونه داری میرفتی واعض میشدی. این حرفا واسه خودفریبی خوبه اما درد زندگی رو علاج نمیکنه . او آرام به گریستن پرداخت .

چشمان قشنگش به رودخانه مبدل شد گوشه‌ی در خزینه چشمش رشته مرواریدی را پاره کرده و دانه های آنرا از دریچه چشمش بیرون می غلتانیدند .
دلم برایش می سوخت اما جزحرف زدن و امید بیهوده بخشیدن چه کاری از دستم برمی آمد .
-سر می رو شانه ات بگیر . دستها مو فشار بده . خیلی از محبت خدا دورم لا اقل تو از من دور نباش .
-من تا پایان عمر پیش توام . سرش را روی شانه ام گذاشتم و قلب من زیر گوشش فریاد بی طاقتی می کشید و می خواست چون کیبوتری از قفس سینه به پرواز در آید .

زنگ غروب بود او را نزد دکتر بردم . مثل همیشه کاری که در طی این پنج سال به دفعات انجام داده بودیم .

دکتر او را معاینه کرد و دستورهایی داد ولی من یقین داشتم که این بچه متولد نخواهد شد . لذا وقتی از اتاق دکتر بیرون رفتم به دکتر گفتم :

-دکتراین بچه میمونه ؟

-با خداست .

-حرف عجیبی میزنی دکتر . پس علم طب با اینهمه پیشرفت چیگاری می تونه بکنه ؟

-شاید از علم طب انتظار معجزه دارین ? -یعنی من در صورت بروز یک معجزه می تونم بچه دار

فرار از حقیقت فرار از حقیقت

نمی آمد و قدرت پرداخت آنرا داشتم . فردا ترتیب کار را داده و یکی از بهترین اتاقهای آسایشگاه و زایشگاه را که حمام قشنگ و کتابخانه کوچکی داشت برایش گرفتم و قول دادم هر دو ماه یکبار به سر بزمن .

فکر می کردم دوری از فرشته را می توانم تحمل کنم ولی وقتی به تهران بازگشتم نزدیک بود دیوانه شوم .

چقدر سخت است انسان از کسی که دوست می دارد جدا باشد ? من رنج می بردم اما به امید اینکه یکروز فرشته با بچه ای در بغل وارد آن خانه شود . رنج و عذاب دوری را تحمل می کردم .

هرشب تلفنی ساعتها با او صحبت می کردم و هفته ای یکبار نامه ای برایش می فرستادم و جوابهایی که او می داد همه امیدوارکننده بود . با دکتر معالجتش پیشرفت کار را برابم می فرستاد .

اوآخر ماه هشتم کارهایم را طوری ترتیب دادم که بتوانم یکماه در آنجا بمانم . تا آن تاریخ جنین هشت ماهه شده بود و دکتر بمن قول صددرصد داده بود که بچه به دنیا خواهد آمد ازاینکه داشتم پدری می شدم سر از پا نمی شناختم و روی پایند نمی شدم . به ژنو

-دکتر-حالا من چکار کنم ? به فرشته . به زرم چه بگویم ?

-باید حقیقت را بگوئی .

- حقیقت . او دق می کند میمیرد .

چراغ قرمز یکی از اتاقها روشن شد . دکتر گفت :

-معدرت می خواهم یکی دیگر با من کار دارم . باویش را گرفت وگفتم بیس بچه را به زرم نشان ندهید .

-تا سه روز بچه را به مادرشان نشان نمی دهم این را گرفت : رفت و من در حالیکه از غصه در حال سگته کردن بودم از زایشگاه بیرون آمده و در جاده ای که به شهر منتهی می شد قدم زدن برداختم . ناگهان فکری به خاطرم رسید و با شتاب برگشتم . درست موقعی رسیدم که سرپرستار زایشگاه یقه پالتویش را بالا کشیده بود و بیس از تحویل کشیک می خواست از آنجا خارج شود جلو دویدم و گفتم :

خانم معدرت می خواهم .

- او شما هستین .

-خانم اجازه می دین چند دقیقه با شما حرف بزنم ? مرا به اتاقی در همان نزدیکی ببرد بود و گفت :

-بفرمائین گوش می‌کنم .

-میدانید بچه من ناقص است .

-بله می دانم از من چه خدمتی برمیاد؟

-بچه مرا عوض کنید .

-پرزندتی تسخیر زرد و گفت :

-این یکی از عجیب ترین حرفهایی است که می شنوم مگر در ایران از این کارها می کنند

-نه اونجا هم نمی‌کنند . اما من . آخر خانم من ... دیگر نتوانستم فرزندم گناه امان ندانم از گریه خودم .

خجالت کشیدم سرم را میان دستهایم گرفتم و رو به دیوار ایستادم .

وقتی رو بر برگرداندم پرستاررفته بود .

با چه غمی به هتل برگشتم خدا می داند لازم بود ساعت نه یا ده به دیدار فرشته بروم با قیافه ای شاد و به او تبریک بگویم . خدای او من مثل دیوار شکسته بر روی تخت افتادم نمی دانستم چه کنم و به او چه بگویم . نمی دانم زمان چگونه گذشت . تلفن زنگ زد . فکری می کردم فرشته است اما وقتی گوشی را برداشتم صدای زنی بگوشم رسید که فرشته نبود و صحبت کند .

-اگر زحمت نیست همین حالا بیایید زایشگاه . حال فرور ریخت و چیزی مثل سنگ راه گلویم را گرفت و تشویش ناشناخته ای مثل زهر در خونم دويد .

گوشی را گذاشتم و به سرعت لباس پوشیدم روزها با خوشحالی نماینده ام تردد می کردم . اما در این موقع شب نمی توانستم او را ببدار کنم لذا از هتل خواستم فوراً برابم وسیله ای فراهم کنند . چند دقیقه بعد یک تاکسی حاضر شد و خود را به زایشگاه رساندم . در راه هزار جور فکر و خیال داشتم . بالاخره به زایشگاه رسیدم . با گامهای بلند که شبیه دويدن بود به اتاق دکتر رفتم .

محیط بیمارستان در آن موقع شب خلوت و آرام بود سرپرستار انتظارم را می کشید و تا مرا دید گفت :

-لطفا با من بیایید . دکتر هم منتظر شماست . در اتاقی که دکتر انتظار مرا می کشید . در قیافه اش اثر رضایت از نتیجه یک کار مثبت دیده می شد . لیخند ساختگی بر لب آورد و دستش را به طرفم دراز کرد وگفت :

-بچه شما حالش خوب است اما ...

است .

اما که چی ؟

-یک ساعت پیش به دنیا آمد هنوز مادرش او راننده است .

-من می توانم او را ببینم ؟

-بهدون نشان می دهم اما لازمه یک چیزی را بگویم . -چگونه دکتر خواهدش می‌کنم زودتر بگین . -بچه شما ناقص الخلقه به دنیا آمده هیچ ناراحت نظر ما باشد .

از خوشحالی روی صندلی نیم خیز شدم . اگر دکتر ایرانی بود مسلما او را می بوسیدم خجالت کشیدم .

دست و زبانش را ببوسم ولی در دلم به رقص آمده بودم .

قبول کردم که فرشته آنجا بماند . ماهی سیصدهزار تومان خرج بستری شدن بود که رقم بزرگی به حساب شده بود و دلم می خواست دستم را به دیوار بگیرم .



و به دستشوئی می رفتم که در خفا گریه کنم . سالروز تولد مسخره فریده که سپری شد نتوانستم طاقت بیاورم و به بهانه رسیدگی به نمایندگی شرکت رهسپار سوئیس شدم زن کولی و بچه ام را آنجا نیافتم . به بانک مراجعه کردم و در جواب به من گفتند : او در رومانی است و چند روز پیش پولش را رهسپار سوئیس شدم زن کولی و بچه ام را آنجا شدم و او را در میان کاروان کولی ها درسی کیلومتری بخارست یافتم . پسرم را (چوم امی نامید . بزرگ شده بود . وقتی چشمش به او افتاد در آغوش گرفتم و با گریستن بی امان بیاد رنجی افتادم تا او را به دست

این زن کولی سپردم و رهسپار ایران شدم . از آن تاریخ به بعد همه ساله کارم همین بود . فریده در خانه من و (چوم) نزد کولی بزرگ می شد . یک سال در رومانی سال دیگر در یوگسلاوی و سال سوم در بلغارستان سال چهارم حواله فریده را اطراف لوزان سوئیس او را یافتم . پنج سال ، شش سال ، هفت سال و بلاخره نه سال گذشت .

فریده به مدرسه می رفت و دختر دوست داشتنی بود و اکنون نیز دوستش دارم و زنگیم بسته به وجود اوست اما چوم پسرم را با تمام وجود و باندرات بدتم عزیز و گرمای می دارم . از سال پنجم به بعد مرتباً برای زن کولی به آدرسی که می داد پول حواله بانکی می فرستادم . تا اینکه دو ماه پیش نامه ای از او رسید که از سلامتی چوم نوشته بود و پول خواسته بود .

فورا ده هزار فرانک سوئیس از بازار خریدم و حواله کردم . پورنده چرم ، نامه های (زینا) زن کولی و رسید داشتم نه منشی و حسابدان و غیره ... ولی تصادفاً آتشک که نامه او رسید در جیب کیم بود . شب دیر به خانه آمدم خوابیدم .

صبح که بیدار شدم فریده به مدرسه رفته بود و فرشته در طبقه پایین توی آشپزخانه مشغول کاری بود . درست لحظه ای که می خواستم وارد حمام شوم صدای او را شنیدم که : فورا بیا پایین کارت دارم .

حمام نگرفته پایین رفتم و سرمیز صبحانه نشستم . هرگز چهره فرشته را تا آن حد گرفته و درهم ندیده بودم . سرخچولی در آشپزخانه بهم می فشرد . یک فنجان شیر خوردم که گدازش و گفتم :

-توی زنی به اسم زینا می شناسی ؟

نمی دانستم چه جواب بدهم . زینا را می شناختم ... اما . ای خدای بزرگ فرشته آن کجا اسم او را شنیده است ? رنگ از صورتم پرید و فنجان از دستم افتاد . او خیره نگاهی کرد و ادامه داد :

-از قیافه ت با معلومه . لازم نیست جوابی بدهی . خوب حال چوم پسر نامشروع ظهره ? معشوقه ات نوشته خیلی خوبه . حواله بانکی ام که فرستادی ده هزار فرانک پول کمی بیشتر خجالت بکش . هرزه ناکارم ... پروردگارا چه توضیحی می توانستم بدهم . خیانت را به فریب ترجیح می دادم .

اگر او باور می کرد که من معشوقه و بچه ای دارم بهتر از این بود که بفهمد (چوم) پسر خودش است .

سکوت کردم . همانطور که گریه می کرد و فریاد می کشید گفت : -طلاقم بده ... طلاقم بده . این خیانت بزرگ رو نمی تونم ببشتم . دیدگ نمی تونم به صورت کشیدم نگاه کنم . ازت متنفرم . و آنگاه نامه و رسید بانکی را که در میان مشتش می فشرد میچاله می کرد

به زرمین انداخت .

فرشته هنوز که هنوز است گریه می کند . جیب می کشد و خانه تبدیل به جهنمی شده است که مرا طاقت ماندن در آن نیست .

سالم‌هاست به خاطر خطائی که مرتکب شده ام خود را سرزنش می‌کنم و اکنون که پشتم همانند کمان شده راضی نمی شم برای جبران آن خطا دست به گناهی بی‌الایم که تا واپسین روز زندگی همراه من باشد که چندان دور نیست .

یکروز برای اینکه شیشه دل او نشکند و بر آئینه روحش غبار غم ننشیند دروغ گفتم حالا و با چه جرعتی حقیقت را فاش سازم و آبگینه دل‌های دیگری را بشکنم ؟

من تنها نیستم . اگر این راز فاش شود دل‌های چندی غرق به خون می شود . (چوم) می فهمد فریده می داند . فرشته که خواهد فهمید او از من طلاق می خواهد و باورش شده که به او خیانت کرده ام چطور

حقیقت را با او در میان بگذارم .

این است که همواره آواره هرکوی و برزتم . انزهری به آن شهر .

هراز گامی به دیدار چوم پسر نگون بختم

می روم . در آغوشش می‌گیرم و برایش و برای خودم گریه می‌کنم و باز به ایران ، به تهران به همه جای این سرزمین پهناور می روم تا سرانجام روزی عقابی از آسمان بسویم آمده و با پنجه های خونبارش قفس سینه ام را از هم بردت تا روح سرگشته ام از زندان تن آزاد گردد .

مطرح کردم خنده صداداری کرد و بازویم را گرفت و گفت : - برو بیرون .مردیکه برو بی کارت مر تیکه ... من مقاومت کردم و گفتم : گوش کن پنجاه هزار فرانک سوئیس به شما می دهم و هر سال هم ده هزار فرانک

حالت غیر قابل توجهی داشتم .

بچه ناقص ! این غمی بزرگتر از نداشتن بچه است . همچون مرغ طوفان در دست گردباد در آسمانها سرگردان بودم . زیانم در دهانم خشک شده بود و پیشانی‌م عرق کرده بود .

دکتر وارد اتاقی شد . صدای گریه تعدادی بچه به گوش می رسید دکتر مر ابه داخل دعوت کرد و گفت :

لطفا همین جا .

ایستادم و به در تکیه زدم . دکتر به نزدیک تختی رفت و خود شد و نوزادی را که در ملافه سفیدی پیچیده شده بود بلند کرد و نزدیک من آمد و گفت : این پسر شماست اما متأسفانه پا ندارد روی پشت او هم یک قوز کوچک است که با رشد بچه بزرگ می شود . قوز استخوانی است و گرنه عملش می کردیم .

دستهایم توانایی گذاشتن آن بچه را بگیرم او دوباره نوزاد و جگر گوشه مرا برد و روی تخت گذاشت . برگشت بازوهایم را گرفت و از اتاق خارج شدیم . مثل مرده ای که سخن بگوید گفت :

-دکتر-حالا من چکار کنم ? به فرشته . به زرم چه بگویم ?

-باید حقیقت را بگوئی .

- حقیقت . او دق می کند میمیرد .

چراغ قرمز یکی از اتاقها روشن شد . دکتر گفت :

-معدرت می خواهم یکی دیگر با من کار دارم . باویش را گرفت وگفتم بیس بچه را به زرم نشان ندهید . تا سه روز بچه را به مادرشان نشان نمی دهم این را گرفت : رفت و من در حالیکه از غصه در حال سگته کردن بودم از زایشگاه بیرون آمده و در جاده ای که به شهر منتهی می شد قدم زدن برداختم . ناگهان فکری به خاطرم رسید و با شتاب برگشتم . درست موقعی رسیدم که سرپرستار زایشگاه یقه پالتویش را بالا کشیده بود و بیس از تحویل کشیک می خواست از آنجا خارج شود جلو دویدم و گفتم :

خانم معدرت می خواهم .

- او شما هستین .

-خانم اجازه می دین چند دقیقه با شما حرف بزنم ? مرا به اتاقی در همان نزدیکی ببرد بود و گفت :

-بفرمائین گوش می‌کنم .

-میدانید بچه من ناقص است .

-بله می دانم از من چه خدمتی برمیاد؟

-بچه مرا عوض کنید .

-پرزندتی تسخیر زرد و گفت :

-این یکی از عجیب ترین حرفهایی است که می شنوم مگر در ایران از این کارها می کنند

-نه اونجا هم نمی‌کنند . اما من . آخر خانم من ... دیگر نتوانستم فرزندم گناه امان ندانم از گریه خودم .

خجالت کشیدم سرم را میان دستهایم گرفتم و رو به دیوار ایستادم .

وقتی رو بر برگرداندم پرستاررفته بود .

با چه غمی به هتل برگشتم خدا می داند لازم بود ساعت نه یا ده به دیدار فرشته بروم با قیافه ای شاد و به او تبریک بگویم . خدای او من مثل دیوار شکسته بر روی تخت افتادم نمی دانستم چه کنم و به او چه بگویم . نمی دانم زمان چگونه گذشت . تلفن زنگ زد . فکری می کردم فرشته است اما وقتی گوشی را برداشتم صدای زنی بگوشم رسید که فرشته نبود و صحبت کند .

-اگر زحمت نیست همین حالا بیایید زایشگاه . حال خوشحالی نماینده ام تردد می کردم . اما در این موقع شب نمی توانستم او را ببدار کنم لذا از هتل خواستم فوراً برابم وسیله ای فراهم کنند . چند دقیقه بعد یک تاکسی حاضر شد و خود را به زایشگاه رساندم . در راه هزار جور فکر و خیال داشتم . بالاخره به زایشگاه رسیدم . با گامهای بلند که شبیه دويدن بود به اتاق دکتر رفتم .

محیط بیمارستان در آن موقع شب خلوت و آرام بود سرپرستار انتظارم را می کشید و تا مرا دید گفت :

-لطفا با من بیایید . دکتر هم منتظر شماست . در اتاقی که دکتر انتظار مرا می کشید . در قیافه اش اثر رضایت از نتیجه یک کار مثبت دیده می شد . لیخند ساختگی بر لب آورد و دستش را به طرفم دراز کرد وگفت :

-بچه شما حالش خوب است اما ...

است .

اما که چی ؟

-یک ساعت پیش به دنیا آمد هنوز مادرش او راننده است .

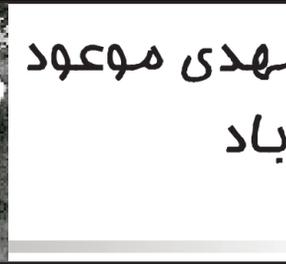
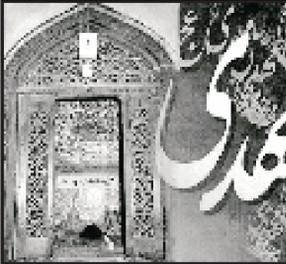
-من می توانم او را ببینم ؟

-بهدون نشان می دهم اما لازمه یک چیزی را بگویم . -چگونه دکتر خواهدش می‌کنم زودتر بگین . -بچه شما ناقص الخلقه به دنیا آمده هیچ ناراحت نظر ما باشد .

از خوشحالی روی صندلی نیم خیز شدم . اگر دکتر ایرانی بود مسلما او را می بوسیدم خجالت کشیدم .

دست و زبانش را ببوسم ولی در دلم به رقص آمده بودم .

قبول کردم که فرشته آنجا بماند . ماهی سیصدهزار تومان خرج بستری شدن بود که رقم بزرگی به حساب شده بود و دلم می خواست دستم را به دیوار بگیرم .



میلاد فحیسته مجة المسن العسکری حضرت مهدی موعود

(عج) بر منتظران آن حضرت مبارک باد

روابط عمومی اداره کل شیلات هرزگان

